



مرد این است!

گزیده‌ای از تاریخ بیهقی

به انتخاب دکتر حسین داوودی

اشاره

هارون الرشید در سفر حجّش به مکه از دو زاهد مشهور آن شهر دیدن می‌کند و بینشان گفت‌وگوهایی رد و بدل می‌شود. آنچه از نظر تان می‌گذرد دیدار هارون با یکی از آن دو زاهد، به نام «ابن سمّاک» است. در این دیدار، وزیرش «فضل ربیع» نیز او را همراهی می‌کند. تفصیل این دیدارها را علاقه‌مندان می‌توانند در کتاب تاریخ بیهقی (صفحات ۶۷۲ تا ۶۷۸) ببینند.

... هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده‌ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزایش دهد. گفت یا امیرالمؤمنین، از خدای عزوجل بترس که یکی است و هنباز [شریک]

ندارد و به یار حاجتمند نیست. و بدان که در قیامت تو را پیش او بخواهند ایستائید و کازت از دو بیرون نباشد، یا سوی بهشت برندی سوی دوزخ، و این دو منزل را سه دیگر نیست.

هارون به درد [دردمندان] بگریست، چنان که روی و کنارش ترشد. فضل گفت: ایها الشیخ دانی که چه می‌گویی؟ شک است در آنکه امیرالمؤمنین جز به بهشت رود؟ پسر سمّاک او را جواب نداد و از او باک نداشت و روی به هارون کرد و گفت: یا امیرالمؤمنین! این فضل امشب با توست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید [از تو تعریف نکنند] و اگر گوید نشنوند. تن خویش را نگر و بر خویشتن ببخشای [مواظب خود باش و به خود رحم کن].

فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش. پس گفت مرا آبی دهید. پسر سمّاک برخاست و کوزه آب آورد و به هارون داد. چون خواست که بخورد، او را گفت: بدان ای خلیفه، سوگند دهم بر تو به حق قرابت رسول علیه السلام، که اگر تو را باز دارند از خوردن این آب به چند بخری؟ گفت: به یک نیمه از مملکت. گفت: بخور، گوارنده باد.

پس چون بخورد گفت اگر اینچه خوردی بر تو ببندد چند دهی تا

بگشاید؟ گفت یک نیمه مملکت. گفت یا امیرالمؤمنین مملکتی که بهای آن یک شربت است سزاوار است که بدان بسی نازشی نباشد [به آن زیاد فخر نکنی]؛ و چون درین کار افتادی [خلیفه شدی] باری داد ده و با خلق خدای عزوجل نیکویی کن. هارون گفت پذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند.

فضل گفت: «ایها الشیخ» امیرالمؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و امشب [برای او] مقرر گشت، این صلت حلال فرمود [به این جایزه حلال دستور داد]، بستان.

پسر سمّاک تبسم کرد و گفت: سبحان الله العظیم! من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا به آتش دوزخ اندازد؛

هیبهات، هیبهات! بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم! و برخاست و به بام [خانه] بیرون شد. و بیامد کنیزک و بدوید و گفت: باز گردید ای آزاد مردان، که این پیر بیچاره را امشب بسیار به درد داشتید [او را به درد آوردید]. هارون و فضل بازگشتند و دلیل [مأمور و راهنمای این دیدار] زر برداشت و [آن‌ها] برنشستند [سوار مرکب شدند] و برفتند. هارون همه راه می‌گفت: «مرد این است».